بسم الله الرحمن الرحیم

برای مایی که می سوزیم...

وضعیت اقتصادی خیلی خرابی است، باید بیست و چهاری بدوی تا چندرغازی در بیاوری که مبادا قسط هایت عقب بیفتد و بانک بخواهد به ضامنت زنگ بزند و یا اجاره ی خانه ات عقب بیوفتد و صاحب خانه بخواهد هر غر و لندی را نثارت کند و پیش خانواده ات شرمنده ات کند...وای به حال این که خدای نکرده مریض بشوی و در گیر و دار این بیمارستان و آن مطب بخواهی پول خرج کنی و عاصی بشوی، یا اگر ماشینی داشته باشی خرجی روی دستت بگذارد...خلاصه خسته ات نکنم، روزگار نامردی شده است، البته نمیدانم که قبلا هم همین قدر نامرد بوده یا این آخری ها که نوبت به ما رسیده، اینقدر بی انصاف شده...به هر حال باید بسوزیم و بسازیم دیگر، شیر فلکه ی نفت که دست ما نیست، تا بازش کنیم که سفره ی مردم را زیر و رو کند، ما باید با همین نون و ماست خودمان بسازیم. البته نفت هم اگر چاره ساز باشد و نه چاره سوز! من با همه ی این سختی ها امید دارم که اوضاع درست می شود، وضع بهتر میشود و از این سختی ها میگذریم، در این دوران خیلی وقت ها پیش آمده که در اوج خستگی ها و دوندگی ها برای چرخاندن زندگی، یک حالی سراغم آمده که برای چی؟

چقدر ارزشش را دارد؟ با خودم که فکر میکنم، میبینم خیلی سرم شلوغ است و درگیرم، درگیری های زیادی و الکی و آخر هر شب که میخوابم با خودم فکر میکنم که امروز اصلا به خودت نرسیدی، برای خودت کاری نکردی... در همین های و هو ها و بدو بدو های مجبوری، گاهی یک خلوت، گاهی یک جمله، یک نگاه، تکانت می دهد، اصلا انگار که تشنه ی همین حرف بودی، یا منتظر بودی یک نفر از دهانش این حرف بیرون بیاید، احساس میکنی که تنها کسی که تورا می فهمد، همین فرد است. در طول این ایام، استاد صفایی برای من چنین فردی بوده، همیشه کتابهایش یا عکس نوشت هایش یا سخنرانی ها و کلیپ هایش، تکان های اساسی در نگاهم ایجاد کرده.

در همین حال و احوال و بدو بدو ها بودم که با این جمله از استاد روبرو شدم: (( انسانی که خودش را گم کرده، دنبال خدا نمی رود...))، درست زمانی که لازمشش داشتم، به جانم نشست. به سراغ کتابش رفتم، وقتی که از خودت میسوزی. فهمیدم که این دنیا تا بوده، همین بوده، گیر و گور هایش تمامی ندارد، من باید نسبتم را با آن تغییر دهم، وگرنه در گردونه ی دنیا، سرگرم می مانم و زیر بار فشارهایش کمر خم میکنم. فهمیدم که من با نگاه تازه ای میتوانم تمام این زحمت ها و دویدن ها را بچشم و لذت ببرم، و در معامله ها سودم را بی نهایت کنم، که در غیراین صورت این من هستم که دارم می سوزم و از بین میروم، هر چند پولی و یا مقامی نصیبم شود. باید سری به کوچه پس کوچه های درون خودم بزنم و جلوی این خانمان سوزی خودم را بگیرم...

به امید گوشه نگاهی

18 آبان ماه 1399- اصفهان- منزل